

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: دیوان رباعیات ابوسعید ابوالخیر

نام نویسنده: ابوسعید ابوالخیر

تعداد صفحات: ۱۲۲ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابوسعید ابوالخیر

دیوان رباعیات
ابوسعید ابوالخیر

تهیه و نشر از ایران من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

وا فریادا ز عشق وا فریادا
کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا
ور نه من و عشق هر چه بادا بادا

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نمای چهره باری بارا
گفتا که روی به خواب بی ما وانگه
خواهی که دگر به خواب بینی ما را

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا
طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
ور دل به خدا و ساکن میکدهای
می نوش که عاقبت بخیرست ترا

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دردانه کجا حوصله مور کجا
هر چند ز سوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا

تا درد رسید چشم خونخوار ترا
خواهم که کشد جان من آزار ترا
یا رب که ز چشم زخم دوران هرگز
دردی نرسد نرگس بیمار ترا

گفتی که منم ماه نشابور سرا
ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا و آن ما نیز ترا
با ما بنگویی که خصومت ز چرا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

یا رب ز کرم دری برویم بگشا
راهی که درو نجات باشد بنما
مستغنیم از هر دو جهان کن به کرم
جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یا رب مکن از لطف پریشان ما را
هر چند که هست جرم و عصیان ما را
ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم
محتاج بغیر خود مگردان ما را

گر بر در دیر می‌نشانی ما را
گر در ره کعبه میدوانی ما را
اینها همگی لازمه‌ی هستی ماست
خوش آنکه ز خویش وارسانی ما را

تا چند کشم غصه‌ی هر ناکس را
ور خست خود خاک شوم هر کس را
کارم به دعا چو بر نمی‌آید راست
دادم سه طلاق این فلک اطلس را

یا رب به محمد و علی و زهرا
یا رب به حسین و حسن و آل‌عبا
کز لطف برآز حاجتم در دو سرا
بی‌منت خلق یا علی الاعلا

ای شیر سرافراز زبردست خدا
ای تیر شهاب ناقب شست خدا
آزادم کن ز دست این بی‌دستان
دست من و دامن تو ای دست خدا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبه‌ی تن دانه‌ی جان کرد جدا
روزیکه انا الحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود خدا

در دیده بجای خواب آبیست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا به خوابش بینی
ای بیخبران چه جای خوابست مرا

آن رشته که قوت روانست مرا
آرامش جان ناتوانست مرا
بر لب چو کشتی جان کشدم از پی آن
بیوند چو با رشته‌ی جانست مرا

برسیدم ازو واسطه‌ی هجران را
گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نبینی چه عجب
من جان توام کسی نبیند جان را

ای دوست دوا فرست بیماران را
روزی ده جن و انس و هم باران را
ما تشنه لبان وادی حرمانیم
بر کشت امید ما بده باران را

تسیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
دبیا جم را و قیصر و خاقان را
جانان ما را و جان ما جانان را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

هرگاه که بینی دو سه سرگردانرا
عیب ره مردان نتوان کرد آنرا
تقلید دو سه مقلد بی معنی
بدنام کند ره جوانمردان را

دی شانہ زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
بوشید بدین حیلہ رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را

بازا بازار هر آنچه هستی بازار
گر کافر و گیر و بت پرستی بازار
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازار

ای دلبر ما مباش بی دل بر ما
یک دلبر ما به که دو صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
رمزی که مقدسان ازو محرومند
عشقی تو مر او گفت به گوش دل ما

مستغرق نیل معصیت جامه‌ی ما
مجموعه‌ی فعل زشت هنگامه‌ی ما
گویند که روز حشر شب می‌نشود
انجا نگشایند مگر نامه‌ی ما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

مهمان تو خواهیم آمدن جانانا
متواریک و ز خاسدان پنہانا
خالی کن این خانه، پس مهمان آ
با ما کس را به خانه در منشانا

من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
از دیده‌ی بدخواه ترا چشم رسید
در دیده‌ی بدخواه تو بادامینا

بر تافت عنان صبوری از جان خراب
شد همچو ر کاب حلقه چشم از تب و تاب
دیگر چو عنان نیچم از حکم تو سر
گر دولت پابوس تو بایم چو رکاب

گه میگردد بر آتش هجر کباب
گه سر گردان بحر غم همچو حباب
القصه چو خار و خس درین دیر خراب
گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

کارم همه ناله و خروشست امشب
نی‌صبر پدیدست و نه هو شست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفاره‌ی خوشدلی دوشست امشب

از چرخ فلک گردش یکسان مطلب
وز دور زمانه عدل سلطان مطلب
روزی پنج در جهان خواهی بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

بیطاعت حق بهشت و رضوان مطلب
بی خاتم دین ملک سلیمان مطلب
گر منزلت هر دو جهان میخواهی
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

ای ذات و صفات تو میرا زعیوب
یک نام ز اسماء تو علام عیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بیاد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

ای آینه حسن تو در صورت زیب
گرداب هزار کشتی صبر و شکیب
هر آینه‌ای که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرای فریب

تا زلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت
افکند دلم برابر تخت تو رخت
روزی بینی مرا شده کشته‌ی بخت
حلقم شده در حلقه‌ی سیمین تو سخت

تا پای تو رنجه گشت و با درد بساخت
مسکین دل رنجور من از درد گداخت
گویا که ز روز گار دردی دارد
این درد که در پای تو خود را انداخت

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانه‌ی عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخثر

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

دیشب که دلم ز تاب هجران میسوخت
اشکم همه در دیده‌ی گریان میسوخت
میسوختم آنچنانکه غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت بر پایم ریخت

عشق آمد و خاک محنم بر سر ریخت
زان برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
خون در دل و ریشه‌ی تنم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

میرفتم و خون دل براهم میریخت
دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می‌آمدم از شوق تو بر گلشن کون
دامن دامن گل از گناهم میریخت

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمه‌ی حیوان میریخت
چون کیک خرامنده بصد رعناپی
میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

از نخل ترش بار جو باران میریخت
وز صفحه‌ی رخ گل بگریبان میریخت
از حسرت خاکبای آن تازه نهال
سیلاب ز چشم آب حیوان میریخت

ایدل جو فراقش رگ جان بگشودن
منمای بکس خرقه‌ی خون آلودن
می‌نال چنانکه نشنوند آواز
می‌سوز چنانکه برنیاید دودن

آن بار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگر باره به خوابم بینی
بنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

از بار گنه شد تن مسکینم بست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

از کعبه ره‌یست تا به مقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
اما ره میخانه ز آبادانی
راه‌یست که کاسه می‌رود دست بدست

تیری ز کمانخانه ابروی تو جست
دل بر تو وصل را خیالی بر بست
خوشخوش زدلم گذشت و میگفت بناز
ما پهلوی چون تویی نخواهیم نشست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

دی طفلک خاک بیز غریبال بدست
میزد بدو دست و روی خود را می‌خست
میگفت به های‌های کافسوس و دروغ
دانگی بنیافتیم و غریبال شکست

کردم توبه، شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

گاهی جو ملایکم سر بندگیست
که چون حیوان به خواب و خور زندگیست
گاهم جو بهایم سر درندگیست
سیحان الله این چه پراکندگیست

آزادی و عشق چون همی نامد راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
زین پس چونان که داردم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه برخاست

خیام تنت بخیمه میماند راست
سلطان روحست و منزلش دار بقاست
فراش اجل برای دیگر منزل
از بافکند خیمه جو سلطان برخاست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

عصیان خلاق ارجه صحرا صحراست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هرچند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

هر چند بطاعت تو عصیان و خطاست
زین غم نکشی که گشتن چرخ بلاست
گر خسته‌ای از کثرت طغیان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

ما کشته‌ی عشقیم و جهان مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس از آنک
صدمرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

غم عاشق سینه‌ی بلا پرور ماست
خون در دل آرزو ز چشم ترماست
هان غیر، اگر حریف مایی پیش آی
کالماس بجای باده در ساغر ماست

یا رب غم آنچه غیر تو در دل ماست
بردار که بیحاصلی از حاصل ماست
الحمد که چون تو رهنمایی داریم
کز گمشدگانیم که غم منزل ماست

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای دلت گوشه نشین دل ماست
از حلقه‌ی بندگیت بیرون نرود
تا نقش حیات در نگین دل ماست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوالخیر

گردون کمری ز عمر فرسوده‌ی ماست
دریا اثری ز اشک آلوده‌ی ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده‌ی ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده‌ی ماست

آن آتش سوزنده که عشقش لقبست
در بیکر کفر و دین جو سوزنده تبست
ایمان دگر و کیش محبت دگرست
پیغمبر عشق نه عجم نه عربست

گویند دل آینه‌ی آیین عجیبت
دوری رخ شاهدان خودبین عجیبت
در آینه روی شاهدان نیست عجب
خود شاهد و خود آینه‌اش این عجیبت

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و توابعش زما منکوبست
این اوست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن بمامنسو بست

گر سبجه‌ی صد دانه شماری خوبست
ور جام می از کف نگذاری خوبست
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی‌درد میا هر آنچه آری خوبست

بیوسته ز من کشیده دامن دل تست
فارغ ز من سوخته خرمن دل تست
گر عمر وفا کند من از تو دل خویش
فارغ‌تر از آن کنم که از من دل تست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخر

دل کیست که گویم از برای غم تست
یا آنکه حریم تن سرای غم تست
لطفیست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ای دل غم عشق از برای من و تست
سر بر خط او نه که سزای من و تست
تو چاشنی درد ندانی ورنه
یکدم غم دوست خونبهای من و تست

ناکامیم ای دوست ز خودکامی تست
وین سوختگیهای من از خامی تست
مگذار که در عشق تو رسوا گردم
رسوایی من باعث بدنامی تست

ای حیدر شهسوار وقت مددست
ای زبدهی هشت و چار وقت مددست
من عاجزم از جهان و دشمن بسیار
ای صاحب ذوالفقار وقت مددست

اسرار ملک بین که بقول افتادست
وان سکه‌ی زر بین که بیول افتادست
وان دست برافشاندن مردان زد و کون
اکنون بترانه‌ی کچول افتادست

عشقم که بهر رگم غمی پیوندست
دردم که دلم بدرد حاجتمندست
صبرم که یکام پنجه‌ی شیرم هست
شکرم که مدام خواهشم خرسندست

www.orderbyproxy.com

www.iranEman.com

www.Fehrest.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخر

نقاش رخت ز طعنها آسودست
کز هر چه تمامتر بود بنمودست
رخسار و لبت چنانکه باید بودست
گوی که کسی برزو فرمودست

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورست
از باده‌ی مستی تو پیمانہ خورست
فارغ زجهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون زمکانی و مکان از تو پرست

بی در گاوست و گاو در کهسارست
ماهی سریشمین بدریا بارست
بز در کمرست و توز در بلغارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست

ای برهمن آن عذار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

آلوده‌ی دنیا جگرش ریش ترست
آسوده‌ترست هر که درویش ترست
هر خر که برو زنگی و زنجیری هست
چون به نگری بار برو بیش ترست

با رب سبب حیات حیوان بفرست
وز خون کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه‌ی طفلان نیان
از سینه‌ی ابر شیر باران بفرست

www.orderbyproxy.com

www.iranfman.com

www.fehrest.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخر

یا رب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمروانرا پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست

ای خالق خلق رهنمایی بفرست
بر بنده بی‌نوا نوایی بفرست
کار من بیچاره گره در گره‌ست
رحمی بکن و گره‌کشایی بفرست

ما را بجز این جهان جهانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و عاشقیبش سرمایه‌ی ماست
قوالی و زاهدی از آنی دگرست

سرمایه‌ی عمر آدمی یک نفسست
آن یک نفس از برای یک همنفسست
با همنفسی گر نفسی بنشیند
مجموع حیوت عمر آن یک نفسست

گفتی که فلان ز باد ما خاموشست
از باده‌ی عشق دیگری مدهوشست
شرمت بادا هنوز خاک در تو
از گرمی خون دل من در جوشست

راه تو بهر رویش که بویند خوشست
وصل تو بهر جهت که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

www.orderbyproxy.com

www.iranfman.com

www.fehrest.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دل رفت بر کسیکه سیماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان میطلبد نمیدهم روزی چند
در جان سخنی نیست، تقاضاش خوشست

دل بر سر عهد استوار خویشست
جان در غم تو بر سر کار خویشست
از دل هوس هر دو جهانم بر خاست
الا غم تو که برقرار خویشست

بر شکل بتان رهن عشاق حقست
لا بل که عیان در همه آفاق حقست
چیزیکه بود ز روی تقلید جهان
وائه که همان بوجه اطلاق حقست

گریم زغم تو زار و گویی زرقست
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نی‌نی صنما میان دلها فرقت

گنجم چو گهر در دل گنجینه شکست
رازم همه در سینه‌ی بی کینه شکست
هر شعله‌ی آرزو که از جان برخاست
چون پاره‌ی آینه در سینه شکست

آنشب که مر از وصلت ای مه رنگست
بالای شیم کوتاه و بهنا تنگست
و آنشب که ترا با من مسکین جنگست
شب کور و خروس گنگ و پروین لنگست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دور از تو فضای دهر بر من تنگست
دارم دلگی که زیر صد من سنگست
عمریست که مدتش زمانرا عاریست
جانیست که بردنش اجلرا ننگست

نردیست جهان که بردنش باختنست
نرادی او بنقش کم ساختنست
دنیا بمثل چو کعبتین نردست
برداشتنش برای انداختنست

آواز در آمد بنگر بار منست
من خود دائم کرا غم کار منست
سیصد گل سرخ بر رخ بار منست
خیزم بچشم که گل چدن کار منست

تا مهر ابوتراب دمساز منست
حیدر بجهان همدم و همراز منست
این هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشکن بالم که وقت پرواز منست

عشق تو بلائی دل درویش منست
بیگانه نمی شود مگر خویش منست
خواهم سفری کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غم تو در پیش منست

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز شب گرهی فکنده کین موی منست
صد نافه بیاد داده کین بوی منست
و آتش بجهان در زده کین خوی منست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دردیکه ز من جان بستاند اینست
عشقی که گسش چاره نداند اینست
چشمی که همیشه خون فشاند اینست
آنشب که به روزم نرساند اینست

آنرا که فنا شیوه و فقر آیینست
نه کشف یقین نه معرفت نه دینست
رفت او زمین همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله اینست

دنیا بمثل چو کوزه‌ی زینست
گه آب درو تلخ و گهی شیرینست
تو غره مشو که عمر من چندینست
کین اسب عمل مدام زیر زینست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
چور تو از آنکشم که روی تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بیخیران بهشت با دوست نکوست

ایزد که جهان به فیضه‌ی قدرت اوست
دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

چشمی دارم همه بر از دیدن دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دنیا به جوی وفا ندارد ای دوست
هر لحظه هزار مغز سرگشته‌ی اوست
میدان که خدای دشمنش میدارد
گر دشمن حق نه‌ای چرا داری دوست

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست
هم بر سر گریه‌ای که چشمم را خوست
از خون دلم هر مزه‌ای بنداری
سیخ‌بست که پاره‌ی جگر بر سر اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و بر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامبست ز من بر من و باقی همه اوست

غاری بره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند
کان کشته‌ی دشمنست و این کشته‌ی دوست

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوست
بد گر نبود به دشمن خود نیکوست
دیوانه دل کسیست کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان بار نامه کاندر سر اوست
فرمانده روزگار فرمانبر اوست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

عقرب سر زلف یار و مه بیکر اوست
با این همه کبر و ناز کاندلر سر اوست
شیرین دهنی و شهد در شکر اوست
فرمانده روزگار فرمانبر اوست

آن مه که وفا و حسن سرمایه‌ی اوست
اوج فلک حسن کمین پایه‌ی اوست
خورشید رخس نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایه‌ی اوست

زان میخوردم که روح بیمانه‌ی اوست
زان مست شدم که عقل دیوانه‌ی اوست
دودی به من آمد آتشی با من زد
زان شمع که آفتاب پروانه‌ی اوست

ما دل به غم تو بسته داریم ای دوست
درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی که به دلشکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
دل را به فراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی در دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

ای خواجه ترا غم جمال ماهست
اندیشه‌ی باغ و راغ و خرمن گاهست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لا اله الا اللهست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

عارف که ز سر معرفت آگاهست
بیخود ز خودست و با خدا همراهست
نفی خود و اثبات وجود حق کن
این معنی لا اله الا اللهست

در کار کس ار قرار مبیاید هست
وین یار که در کنار مبیاید هست
هجریکه بهیچ کار می ناید نیست
وصلی که چو جان بکار مبیاید هست

تا در نرسد وعده‌ی هر کار که هست
سودی ندهد باری هر بار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد
پر گل نشود دامن هر خار که هست

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده بر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دیگری باید زیست

پرسید ز من کسیکه معشوق تو کیست
گفتم که فلان کسیست مقصود تو چیست
بنشست و به های‌های بر من بگریست
کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دیروز که چشم تو بمن در نگر هست
خلقی بهزار دیده بر من بگر هست
هر روز هزار بار در عشق تو ام
میباید مرد و باز میباید زیست

عاشق نتواند که دمی بی غم زیست
بی یار و دیار اگر بود خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجرات و وصال را ندانست که چیست

گر مرده بوم بر آمده سالی نیست
چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک بر نهی کین جا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

می گفتم یار و می ندانستم کیست
می گفتم عشق و می ندانستم چیست
گر یار اینست چون توان بی او بود
ور عشق اینست چون توان بی او زیست

ای دل همه خون شوی شکیبایی چیست
وی جان بدرا اینهمه رعنائی چیست
ای دیده چه مردمیست شرمت بادا
نادیده به حال دوست بینایی چیست

اندر همه دشت خاوران گر خاریست
آغشته به خون عاشق افکاریست
هر جا که بریخی و گلرخساریست
ما را همه در خورست مشکل کاریست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخر

در بحر یقین که در تحقیق بسیست
گرداب درو چو دام و کشتی نفسیست
هر گوش صدف حلقه‌ی چشمیست بر آب
هر موج اشاره‌ای ز ابروی کسیست

رنج مردم ز بیشی و از بیشیست
امن و راحت به ذلت و درویشیست
بگزين تنگ دستی از این عالم
گر با خرد و بدانشت هم خویشیست

ما عاشق و عهد جان ما مشتاقیست
ماییم به درد عشق تا جان باقیست
غم نقل و ندیم درد و مطرب ناله
می خون جگر مردم چشم ساقیست

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست
زو داد مکن گرت به هر دم ستمیست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمیست

دایم نه لوای عشرت افراشتنیست
پیوسته نه نخم خرمی کاشتنیست
این داشتنها همه بگذاشتنیست
جز روشنی رو که نگه داشتنیست

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در فعر دلم جواهر راز بسیست
اما چه کنم محرم رازم کس نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

در سینه کسی که راز پنهانش نیست
چون زنده نماید او ولی جاننش نیست
رو درد طلب که علت بی‌دردیست
دردیست که هیچگونه درمانش نیست

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهشست افزایش نیست
بی درد و الم توقع درمان نیست
بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست
آگاه ز حال چهره‌ی زردم نیست
ای دوست برای دوستیها که مراسم
دریاب که تا درنگری گردم نیست

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
از گفت نکوی بی عمل عارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن آسان
آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
دردی بتر از واقعه‌ی هجران نیست
گر ترک وداع کرده‌ام معذورم
تو جان منی وداع جان آسان نیست

گر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

از درد نشان مده که در جان تو نیست
بگذر ز ولایتیکه آن زان تو نیست
از بی‌خردی بود که با جوهریان
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

در هجرانم قرار مبیاید و نیست
آسایش جان زار مبیاید و نیست
سرمایه‌ی روزگار می‌باید و نیست
یعنی که وصال یار مبیاید و نیست

جانا به زمین خاوران خاری نیست
کنش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا
دردادن صد هزار جان عاری نیست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کنش با من و روزگار من جنگی نیست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
دردادن صد هزار جان ننگی نیست

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلنگی نیست

کبریست درین وهم که پنهانی نیست
برداشتن سرم به آسانی نیست
ایمانش هزار دفعه تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانان نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

ای دیده نظر کن اگر ت بیناییست
در کار جهان که سر به سر سوداییست
در گوشه‌ی خلوت و قناعت بنشین
تنها خو کن که عاقبت تنهاییست

سیمایی شد هوا و رنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور رای جفا داری اینک سر و تشنه

آنرا که قضا ز خیل عشاق نوشت
آزاد ز مسجدست و فارغ ز کنشت
دیوانه‌ی عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

هان تا تو نبندی به مراعاتش پشت
کو با گل نرم پرورد خار درشت
هان تا نشوی غره به دریای گرم
کو بر لب بحر تشنه بسیار بگشت

از اهل زمانه عار میباید داشت
وز صحبتشان کنار میباید داشت
از پیش کسی کار کسی نگشاید
امید به کردگار میباید داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
دوران نشاط و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

روزم به غم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی آرزو
القصه به فکرهای بیهوده گذشت

سر سخن دوست نمی یارم گفت
در بست گرانها نمی یارم سفت
ترسم که به خواب در بگویم بکسی
شبهاست کزین بیم نمی یارم خفت

دل گر چه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

آسان آسان ز خود امان نتوان یافت
وین شربت شوق رایگان نتوان یافت
زان می که عزیز جان مشتاقانست
یک جرعه به صد هزار جان نتوان یافت

از باد صبا دلم جو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفت
جان گوهر همت سر کوی تو گرفت
گفتم به خط تو جانب ما را گیر
آن هم طرف روی نکوی تو گرفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوالخیر

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
از دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

آن دل که تو دیده‌ای زغم خون شد و رفت
وز دیده‌ی خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی به هوای عشق سیری میکرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
دایم به امید بسته می‌دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته میدار دلت

علمی نه که از زمره‌ی انسان نهمت
جوادی نه که از اصل کریمان نهمت
نه علم و عمل نه فضل و احسان و ادب
یا رب بکدام تره در خوان نهمت

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عشق ریخت در بیرهنت
تب را به غلط در تنت افتاد گذار
آن تب عرفی شد و چکید از بدنت

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت
از طرف بناگوش سمن سیمایت
در پای تو افتاد و بزاری می‌گفت
سر تا پایم فدای سر تا پایت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

ای قیله‌ی هر که مقبل آمد کویت
روی دل مقبلان عالم سویت
امروز کسی کر تو بگرداند روی
فردا بکدام روی بیند رویت

ای مقصد خورشید پرستان رویت
محراب جهانیان خم ابرویت
سرماپه‌ی عیش تنگ دستان دهننت
سررشته‌ی دل‌های پریشان مویت

زنار پرست زلف عنبر بویت
محراب نشین گوشه‌ی ابرویت
یا رب تو چه کعبه‌ای که باشد شب و روز
روی دل کافر و مسلمان سویت

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار بقین‌ها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین، چو تیزبین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

گفتم چشمت گفت که بر مست میبچ
گفتم دهننت گفت منه دل بر هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی
باز آوردی حکایتی بیجا بیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

حمدا لک رب نجنی منک فلاح
شکرا لک فی کل مساء و صباح
من عندک فتح کل باب ربی
افتح لی ابواب فتوح و فلاح

رخسارهات تازه گل گلشن روح
نازک بود آن قدر که هر شام و صبح
نزدیک به دیده گر خیالش گذرد
از سایه‌ی خار دیده گردد مجروح

گر درد کند پای تو ای حور نژاد
از درد بدان که هر گرت درد مباد
آن دردمنست بر منش رحم آید
از بهر شفاعتم بهای تو فتاد

در سلسله‌ی عشق تو جان خواهم داد
در عشق تو ترک خانمان خواهم داد
روزی که ترا بینم ای عمر عزیز
آن روز یقین بدان که جان خواهم داد

هر راحت و لذتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت
آسایش خویش بر دو بر طاق نهاد

در وصل زان‌دیشه‌ی دوری فریاد
در هجر ز درد ناصبوری فریاد
افسوس ز محرومی دوری افسوس
فریاد ز درد ناصبوری فریاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

با کوی تو هر کرا سر و کار افتد
از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتد
گر زلف تو در کعبه فشانند دامن
اسلام بدست و پای زنا افتد

گر عشق دل مرا خریدار افتد
کاری بکنم که برده از کار افتد
سجاده‌ی پرهیز چنان افشانم
کز هر تازی هزار زنا افتد

با علم اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور مشو به خود که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق بر گردد

آن را که حدیث عشق در دل گردد
باید که ز تیغ عشق بسمل گردد
در خاک تیان تیان رخ آغشته به خون
برخیزد و گرد سر قاتل گردد

ما را نبود دلی که خرم گردد
خود بر سر کوی ما طرب کم گردد
هر شادی عالم که بما روی نهد
چون بر سر کوی ما رسد غم گردد

دل از نظر تو جاودانی گردد
غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی گردد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

ای صافی دعوی ترا معنی درد
فردا به قیامت این عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

دردا که درین زمانه‌ی پر غم و درد
غبنا که درین دایره‌ی غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه وداع همدمی باید کرد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
وز بیم حساب رویها گردد زرد
من حسن ترا به کف نهم پیش روم
گویم که حساب من ازین باید کرد

دل صافی کن که حق به دل می‌نگرد
دل‌های پراکنده به یک جو نخرد
زاهد که کند صاف دل از بهر خدا
گوی ز همه مردم عالم ببرد

گویند که محتسب گمانی ببرد
وین برده‌ی تو پیش جهانی ببرد
گویم که ازین شراب اگر محتسبست
دریابد قطره‌ای به جانی بخرد

من زنده و کس بر آستانت گذرد
یا مرغ بگرد سر کویت ببرد
خار گورم شکسته در چشم کسی
کو از پس مرگ من برویت نگرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

از چهره‌ی عاشقانه‌ام زر بارد
وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان بنشینم
کز ابر محبتم سمندر بارد

از دفتر عشق هر که فردی دارد
اشک گلگون و چهر زردی دارد
بر گرد سری شود که شوربست درو
قربان دلی رود که دردی دارد

طالع سر عاقبت فروشی دارد
همت هوس پلاس پوشی دارد
جایی که به یک سال بخشند دو کون
استغنایم سر خموشی دارد

دل وقت سماع بوی دلدار برد
ما را به سرابرده‌ی اسرار برد
این زمزمه‌ی مرکب مر روح تراست
بردارد و خوش به عالم یار برد

گل از تو چراغ حسن در گلشن برد
وز روی تو آینه دل روشن برد
هر خانه که شمع رخت افروخت درو
خورشید چو ذره نور از روزن برد

شادم بدمی کز آرزویت گذرد
خوشدل بحدیثی که ز رویت گذرد
نازم بدو چشمی که به سویت نگرد
بوسم کف پایی که به کویت گذرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گر پنهان کرد عیب و گر پیدا کرد
منت دارم ازو که بس برجا کرد
تاچ سر من خاک سر پای کسیست
کو چشم مرا به عیب من بینا کرد

گفتار دراز مختصر باید کرد
وز بار بدآموز حذر باید کرد
در راه نگار کشته باید گشتن
و آنگاه نگار را خبر باید کرد

دردا که همه روی به ره باید کرد
وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد
بر طاعت و خیر خود نباید نگریست
در رحمت و فضل او نگه باید کرد

فدت قدم زبار محنت خم کرد
چشمت چشمم جو چشمه‌ها پر نم کرد
خالت حالم جو روز من تیره نمود
زلفت کارم جو نار خود در هم کرد

من بی تو دمی فرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زفان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

از واقعه‌ای ترا خیر خواهم کرد
و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد
کس را ز درون خویش آگاه نکرد
چون شمع ز سوز دل سراپا بگداخت
وز دامن شعله دست کوتاه نکرد

آن دشمن دوست بود دیدی که چه کرد
با اینکه بغور او رسیدی که چه کرد
میگفت همان کنم که خواهد دل تو
دیدی که چه میگفت و شنیدی که چه کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
بیوند به دیگران ندامت دارد
محکم مکن این رشته که واخواهی کرد

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

عارف بچنین روز کناری گیرد
با دامن کوه و لاله زاری گیرد
از گوشه‌ی میخانه پناهی طلبد
تا عالم شوریده فراری گیرد

من صرفه برم که بر صغم اعدا زد
مشتی خاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه‌ایم در دست قضا
شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

خورا به نظاره‌ی نگارم صف زد
رضوان بعجب بماند و کف بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخ مطرف زد
ابدال زیم جنگ در مصحف زد

گر غره به عمری به نبی برخیزد
وین روز جوانی به شبی برخیزد
بیداد مکن که مردم آزاری تو
در زیر لیبی به یا ربی برخیزد

خواهی که ترا دولت ابرار رسد
مپسند که از تو بر کس آزار رسد
از مرگ میندیش و عم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

این گیدی گیر از کجا پیدا شد
این صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز دیده‌ام پنهان کرد
این لکهی ابر از کجا پیدا شد

انواع خطا گر چه خدا می‌بخشد
هر اسم عطیه‌ای جدا می‌بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا یکی بقا می‌بخشد

دلخسته و سینه چاک می‌باید شد
وز هستی خویش پاک می‌باید شد
آن به که به خود پاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می‌باید شد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابوسعید ابوالخیر

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره‌ی خون چکید و نامش دل شد

تا ولوله‌ی عشق تو در گوشم شد
عقل و خرد و هوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو از بر کردم
سیصد ورق از علم فراموشم شد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
مهرت بکدام ذره بیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

صوفی به سماع دست از آن افشانند
تا آتش دل به حیلتهی بنشانند
عافل داند که دایه گهواره‌ی طفل
از بهر سکون طفل می‌جتبانند

کی حال فتنده هرزه گردی داند
بی‌درد کجا لذت دردی داند
نامرد به چیزی نخرد مردان را
مردی باید که قدر مردی داند

اسرار وجود خام و نایخته بماند
و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

این عمر به ابر نوبهاران ماند
این دیده به سیل کوهساران ماند
ای دوست چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به باران ماند

چرخ و مه و مهر در تمنای تواند
جان و دل و دیده در تماشای تواند
ارواح مقدسان علوی شب و روز
ابجد خوانان لوح سودای تواند

آنها که ز معبود خبر یافته‌اند
از جمله‌ی کائنات سر یافته‌اند
دربوزه همی کنند مردان ز نظر
مردان همه از قرب نظر یافته‌اند

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده‌اند
وین بارگه سپهر مینا زده‌اند
ما در عدم آباد ازل خوش خفته
بی ما رقم عشق تو بر ما زده‌اند

آن روز که نور بر ثریا بستند
وین منطقه بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع
عشقت به هزار رشته بر ما بستند

آنروز که نقش کوه و هامون بستند
ترکیب سهی قدان موزون بستند
یا بسته به زنجیر جنون من بودم
مردم سخنی به پای مجنون بستند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

قومی ز خیال در غرور افتادند
و ندر طلب حور و قصور افتادند
قومی متشککند و قومی به یقین
از کوی تو دور دور دور افتادند

در تکیه قلندران چو بنگم دادند
در کاسه بجای لوت سنگم دادند
گفتم ز چه روی خاست این خواری ما
ریشم بگرفتند و به چنگم دادند

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند

در دیر شدم ماحصری آوردند
یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد
بردند مرا و دیگری آوردند

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند
انجا که به خلد یادگار از تو برند
در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایران همه فال روزگار از تو برند

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

بارم همه نیش بر سر نیش زند
گویم که مزن ستیزه را بیش زند
چون در دل من مقام دارد شب و روز
میتروسم از آنکه نیش بر خویش زند

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند
خود را به دم آه سحرگاه زند
ای راهزن از دور مکافات بترس
راهی که زنی ترا همان راه زند

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند دعای اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را به فرمان باشی
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

در مدرسه اسباب عمل می‌بخشند
در میکده لذت ازل می‌بخشند
آنجا که بنای خانهای رندانست
سرمایهی ایمان به سبیل می‌بخشند

عاشق همه دم فکر عم دوست کند
معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هر کس چیزی که لایق اوست کند

نقاش اگر ز موی پرگار کند
نقش دهن تنگ تو دشوار کند
آن تنگی و نازکی که دارد دهن
ترسم که نفس لب تو افکار کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
از تیر دعای فقر برهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تیز کند

نی دیده بود که جستجویش نکند
نی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفاپی نبود
گر پیش سگ افکنند بویش نکند

در چنگ غم تو دل سرودی نکند
پیش تو فغان و ناله سودی نکند
نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی
سوزیم به آتشی که دودی نکند

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملائک همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آنست بکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که به آفرینش خود نازد
ایزد که تماشای جمال تو کند

عاشق که تواضع ننماید چه کند
شبهه که به کوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دل گر ره عشق او نبوید چه کند
جان دولت وصل او نجوید چه کند
آن لحظه که بر آینه نابد خورشید
آینه انا الشمس نگوید چه کند

ای باد ! به خاک مصطفایت سوگند
باران ! به علی مرتضایت سوگند
افتاده به گریه خلق، بس کن بس کن
دریا ! به شهید کربلایت سوگند

درویشانند هر چه هست ایشانند
در صفه‌ی یار در صف ایشانند
خواهی که مس وجود زر گردانی
با ایشان باش کیمیا ایشانند

گر عدل کنی بر جهان خوانند
ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند
چشم خردت باز کن و نیک بین
تا زین دو کدام به که انت خوانند

گه زاهد تسبیح به دستم خوانند
گه رندو خراباتی و مستم خوانند
ای وای به روزگار مستوری من
گر زانکه مرا چنانکه هستم خوانند

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب برینند
الا در عاشقان که شب باز کنند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
انجا که مجردان حق می نوشند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

خلقان تو ای جلال گوناگونند
گاهی جو الف راست گهی چون نونند
در حضرت اجلال چنان مچنونند
کز خاطر و فهم آدمی بیرونند

مردان تو دل به مهر گردون ننهند
لب بر لب این کاسه‌ی پر خون ننهند
در دایره‌ی اهل وفا چون برگار
گر سر بنهند پای بیرون ننهند

دشمن چو به ما درنگرد بد بیند
عیبی که بر ماست یکی صد بیند
ما آینه‌ایم، هر که در ما نگرد
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

کامل ز یکی هنر ده و صد بیند
ناقص همه جا معایب خود بیند
خلق آینه‌ی چشم و دل بکدگرند
در آینه نیک نیک و بد بد بیند

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
که رند و خراباتی و مستم گویند
اینها همه از بهر شکستم گویند
من شاد به اینکه هر چه هستم گویند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

آنروز که بنده آوردی به وجود
میدانستی که بنده چون خواهد بود
یا رب تو گناه بنده بر بنده مگیر
کین بنده همین کند که تقدیر تو بود

اول رخ خود به ما نیابست نمود
تا آتش ما جای دگر گردد دود
اکنون که نمودی و ربودی دل ما
ناچار ترا دلبر ما باید بود

اول که مرا عشق نگارم بر بود
همسایه‌ی من ز ناله‌ی من نغزود
واکنون کم شد ناله‌ی چو دردم بغزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

چندانکه به کوی سلمه نارست و بود
چندانکه درخت میوه دارست و مرود
چندانکه ستاره است بر چرخ کبود
از ما به بر دوست سلامست و درود

رفتم به کلیسیای ترسا و یهود
دیدم همه با یاد تو در گفت و شنود
با یاد وصال تو به بتخانه شدم
تسیح بتان زمزمه ذکر تو بود

ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود
پنداشت رسد به منزل وصل تو زود
گامی دو سه رفت و راه را دریا دید
چون پای درون نهاد موجش بر بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

فردا که زوال شنش جهت خواهد بود
قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو به صورت صفت خواهد بود

گر ملک تو شام و گر بمن خواهد بود
وز سر حد چین تا به ختن خواهد بود
روزی که ازین سرا کنی عزم سفر
همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

گویند به حشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود
جمعیت او تفرقه‌ی خاطر بود
در دهر دمی خوش زده شاد بزیست
گویا که دم خوشش دم آخر بود

آن کس که زروی علم و دین اهل بود
داند که جواب شبیه بس سهل بود
علم ازلی علت عصیان بودن
بیش حکما ز غایت جهل بود

زان ناله که در بستر غم دوشم بود
غمهای جهان جمله فراموشم بود
یاران همه درد من شنیدند ولی
یاری که درو کرد اثر گوشم بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

بخشای بر آنکه جز تو بارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که دمی
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

آن وقت که این انجم و افلاک نبود
وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
اسرار یگانگی سبق می گفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبود

جایی که تو باشی اثر غم نبود
آنجا که نباشی دل خرم نبود
آن را که ز فرقت تو یک دم نبود
شادبیش زمین و آسمان کم نبود

عاشق به یقین دان که مسلمان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق دل و عقل و تن و جان نبود
هر کس که چنین باشد نادان نبود

نه کس که ز جور دهر افسرده نبود
نی گل که درین زمانه پژمرده نبود
آنها که بیامدست زیبا آمد
دانی که بیامده چو آورده نبود

هر چند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تو باش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دوشم به طرب بود نه دلتنگی بود
سیرم همه در عالم بکرنگی بود
می رفتم اگرچه از سر لنگی بود
من بودم و سنگ من دو من سنگی بود

هر کو ز در عمر درآید برود
چیزیش بجز غم نگشاید برود
از سر سخن کسی نشانی ندهد
زازی دو سه هر کسی بخاید برود

عاشق که غم جان خرابش نرود
تا جان بود از جان تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

در دل چو کجیست روی بر خاک چه سود
چون زهر به دل رسید تریاک چه سود
تو ظاهر خود به جامه آراسته‌ای
دل‌های پلید و جامه‌ی پاک چه سود

در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود
با نفس پلید جامه‌ی پاک چه سود
زهرست گناه و توبه تریاک وی است
چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

روزی که چراغ عمر خاموش شود
در بستر مرگ عقل مدهوش شود
با بی دردان مکن خدایا حشرم
ترسم که محبتم فراموش شود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گر دشمن مردان همگی حرق شود
هم برق صفت به خویشتن برق شود
گر سگ به مثل درون دریا برود
دریا نشود پلید و سگ عرق شود

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
اندر ره عشق و عاشقی بر نشود
هر یار طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

تا دل ز علایق جهان حر نشود
اندر صدف وجود ما در نشود
پر می نشود کاسه‌ی سرها ز هوس
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

هرگر دلم از باد تو غافل نشود
گر جان بشود مهر تو از دل نشود
افتاده ز روی تو در آینه‌ی دل
عکسی که به هیچ وجه زایل نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود
این کار قلندری به سامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بنده حقیقه‌ی مسلمان نشود

یک ذره زحد خویش بیرون نشود
خودبینان را معرفت افزون نشود
آن فخر که مصطفی بر آن فخر آورد
آنجا نرسی تا جگرت خون نشود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گفتی که شب آیم ارچه بیگانه شود
شاید که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا نهران توانی کردن
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم به کوی عرفان چه شود
بس گیر که از کرم مسلمان کردی
یک گیر دگر کنی مسلمان چه شود

آن رشته که بر لعل لبت سوده شود
وز نوش دهانت اشک آلوده شود
خواهم که بدین سینه‌ی چاکم دوزی
شاید که زغمهای تو آسوده شود

روزی که جمال دلبرم دیده شود
از فرق سرم تا به قدم دیده شود
تا من به هزار دیده رویش نگرم
آری به دو دیده دوست کم دیده شود

ار کشتن من دو چشم مستت خواهد
شک نیست که طبع بت پرستت خواهد
ترسنده از آنم که اگر بر دستت
من کشته شوم که عذر دستت خواهد

دل وصل تو ای مهر گسل می‌خواهد
ایام وصال متصل می‌خواهد
مقصود من از خدای باشد وصلت
امید چنان شود که دل می‌خواهد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دلبر دل خسته رایگان می خواهد
بفرستم گر دلش چنان می خواهد
وانگه به نظاره دیده بر ره بنهم
تا مزده که آورد که جان می خواهد

یک نیم رخت الست منکم بعید
یک نیم دگر ان عذابی لشدید
بر گرد رخت نیسته یخی و یمت
من مات من العشقی فقد مات شهید

آورد صبا گلی ز گلزار امید
با روح قدس شهبری افکند سفید
با کرد صبا شوق ورفی از خورشید
با نامه ی بارست که آورد توید

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید
فی الحال دلم خون شد و از دیده چکید
چشم تو نکو شود به من چون نگری
تا کور شود هر آنکه نتواند دید

هر چند که دیده روی خوب تو ندید
یک گل ز گلستان وصال تو نجید
اما دل سودا زده در مدت عمر
جز وصف جمال تو نه گفت و نه شنید

معشوقه ی خانگی به کاری ناید
کودل برد و روی به کس ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم شبان زنان و کویان آید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

در باغ روم کوی توام یاد آید
بر گل نگرم روی توام یاد آید
در سایه‌ی سرو اگر دمی بنشینم
سرو قد دلجوی توام یاد آید

باد تو کنم دلم به فریاد آید
نام تو برم عمر شده یاد آید
هرگه که مرا حدیث تو یاد آید
با من در و دیوار به فریاد آید

ببریم ولی چو عشق را ساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف رسای تو کمندی فگنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو به صحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ای خواجه ز فکر گور غم می‌باید
اندر دل و دیده سوز و نم می‌باید
صد وقت برای کار دنیا داری
یک وقت به فکر گور هم می‌باید

چشمی به سحاب همنشین می‌باید
خاطر به نشاط خشمگین می‌باید
سر بر سر دار و سینه بر سینه‌ی تیغ
آسایش عاشقان چنین می‌باید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای عشق به درد تو سری می‌باید
صید تو ز من قوی‌تری می‌باید
من مرغ به یک شعله کبابم بگذار
کین آتش را سمندری می‌باید

آسان گل باغ مدعا نتوان چید
بی سرزنش خار جفا نتوان چید
بشکفته گل مراد بر شاخ امید
تا سر ننهی به زیر پا نتوان چید

جانم به لب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید

گلزار وفا ز خار من می‌روید
اخلاص ز رهگذار من می‌روید
در فکر تو دوش سر به زانو بودم
امروز گل از کنار من می‌روید

یا رب بدو نور دیده‌ی پیغمبر
یعنی بدو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظر آنکه نیقتم ز نظر

تا چند حدیث قامت و زلف نگار
تا کی باشی تو طالب بوس و کنار
گر زانکه نه‌ای دروغزن عاشق‌وار
در عشق چو او هزار چون او بگذار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

چشمم که نداشت تاب نظاره‌ی یار
شد اشک فشان به پیش آن سیم عذار
در سیل سرشک عکس رخسارش دید
نقش عجیبی بر آب زد آخر کار

سر رشته دولت ای برادر به کف آر
وین عمر گرامی به خسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار
میدار نهفته چشم دل جانب یار

ناقوس نواز گر ز من دارد عار
سجاده نشین اگر ز من کرده کنار
من نیز به رعم هر دو انداخته‌ام
تسبیح در آتش، آتش اندر زنار

هر در که ز بحر اشکم افتد به کنار
در رشته‌ی جان خود کشم گوهروار
گیرم به کفش چو سیحه در فرقت یار
یعنی که نمی‌زنم نفس جز بشمار

یا رب یگشا گره ز کار من زار
رحمی که زعقل عاجزم در همه کار
جز در گه تو کی بودم در گاهی
محرورم ازین درم مکن یا غفار

بستان رخ تو گلستان آرد یار
لعل تو حیوت جاودان آرد یار
بر خاک فشان قطره‌ای از لعل لبت
تا بوم و بر زمانه جان آرد یار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گفتم: چشمم، گفت: براهش میدار
گفتم: جگرم، گفت: بر آهش میدار
گفتم که: دلم، گفت: چه داری در دل
گفتم: غم تو، گفت: نگاهش میدار

با رب در دل به غیر خود جا مگذار
در دیده‌ی من گرد تمنا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی‌آید هیچ
رحمی رحمی مرا به من وامگذار

با یار موافق آشنایی خوشتر
وز همدم بی‌وفا جدایی خوشتر
چون سلطنت زمانه بگذاشتت نیست
بیوند به ملک بنوایی خوشتر

با رب به کرم بر من درویش نگر
در من منگر در کرم خویش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو
بر حال من خسته‌ی دلریش نگر

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
با یار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

امروز منم به زور بازو مغرور
یکتایی من بود به عالم مشهور
من همچو زمردم عدو چون افعی
در دیده‌ی من نظر کند گردد کور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
یکسان به مذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ و تو کر
وز جانب حسن عرض در عرض و تو کور

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در بر تو آن خیره شود دیده ز دور
و آن دم که کند ز برده‌ی ابر ظهور
فالنظر بجتلیه من غیر قصور

گر دور فتادم از وصال به ضرور
دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
خاصیت سایه‌ی تو دارم که مدام
نزدیک توام اگر چه می‌افتم دور

هر لقمه که بر خوان عوانست مخور
گر نفس ترا راحت جانست مخور
گر نفس ترا غسل نماید بمثل
آن خون دل پیر زانست مخور

در بارگه جلالت ای عذر پذیر
ذریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
از تو همه رحمتست و از من تقصیر
من هیچ نیم همه نویی دستم گیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
وز کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن گویی کز رشک بسوز
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

شمشیر بود ابروی آن بدر منیر
و آن دیده به خون خوردن جستست چو شیر
از یک سو شیر و از دگر سو شمشیر
مسکین دل من میان شیر و شمشیر

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پا چو دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکم
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

گفتم که: دلم، گفت: کیابی کم گیر
گفتم: چشمم، گفت: سرابی کم گیر
گفتم: جانم، گفت: که در عالم عشق
بسیار خرابست، خرابی کم گیر

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست بسان زندگانی و نه
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

ای سر تو در سینه هر محرم راز
بیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز
نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

در خدمت تو چو صرف شد عمر دراز
گفتم که مگر با تو شوم محرم راز
کی دانستم که بعد چندین تک و تاز
در تو نرسم وز دو جهان ماتم باز

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
کار من بیچاره‌ی سرگشته بساز

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
از من همه لایه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصه‌ی ما بود دراز

گر چشم تو در مقام ناز آید باز
بیمار تو بر سر نیاز آید باز
ور حسن تو یک جلوه کند بر عارف
از راه حقیقت به مجاز آید باز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دل جز ره عشق تو نبوید هرگز
جان جز سخن عشق نکوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

دانی که مرا یار چه گفتیست امروز
جز ما به کسی در منگر دیده بدوز
از چهره خویش آتشی افروزد
یعنی که بیا و در ره دوست بسوز

جهدی بکن از بند پذیری دو سه روز
تا بیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشد از تو
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

دل خسته و جان فگار و مزگان خونریز
رفتم بر آن یار و مه مهرانگیر
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

الله، به فریاد من بی کس رس
فضل و کرمت یار من بی کس بس
هر کس به کسی و حضرتی مینارد
جز حضرت تو ندارد این بی کس کس

ای جمله‌ی بی کسان عالم را کس
یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بی کسم و تو بی کسان را یاری
یا رب تو به فریاد من بی کس رس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

نوروز شد و جهان برآورد نفس
حاصل زینهار عمر ما را غم و بس
از قافله‌ی بهار نامد آواز
تا لاله به باغ سر نگون ساخت جرس

دارم دلکی غمین بیامرز و میرس
صد واقعه در کمین بیامرز و میرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
یا اکرام‌اکرمین بیامرز و میرس

در دل دردیست از تو پنهان که میرس
تنگ آمده چندان دلم از جان که میرس
با این همه حال و در چنین تنگدلی
جا کرده محبت تو چندانکه میرس

ای شوق تو در مذاق چندانکه میرس
جان را به تو اشتیاق چندان که میرس
آن دست که داشتیم به دامان وصال
بر سر زدم از فراق چندان که میرس

شاهها ز دعای مرد آگاه بترس
وز سوز دل و آه سحرگاه بترس
بر لیشکر و بر سپاه خود غره مشو
از آمدن سیل به ناگاه بترس

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند
فارغ دل شو، از آن ما باش و مترس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای آینه‌ی ذات تو ذات همه کس
مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شدم از بهر نجات همه کس
بر من بنویس سیات همه کس

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

تا در تزیی به هرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر یک دل دو دوستی نابد خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هیش
از نسبت افعال به خود باش خمیش
شیرین مثلی شنو مکن روی تریش
ثبت العرش اولاً ثم انقش

چون تیشه میاش و جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره میاش
تعلیم ز آره گیر در امر معاش
نیمی سوی خود می کنش و نیمی می باش

در میدان آ با سپر و ترکش باش
سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بری و در میانه خوش باش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانحر

گر قرب خدا میطلبی دلجو باش
وندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که جو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یک رو باش

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاک پای همه باش

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش
چون شام شود ز آشک ریزان میباش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا
وز هر چه خلاف او گریزان میباش

از قد بلند بار و رلف بستش
وز نرگس بی خمار بی می مستش
ترسا بکلسیای گیرم بینی
ناقوس بدستی و بدستی دستش

دل جای تو شد و گر نه بر خون کنمش
در دیده تویی و گر نه نه جیحون کنمش
امید وصال تست جان را ورنه
از تن به هزار حيله بیرون کنمش

سودای توام در جنون می زد دوش
دریای دو دیده موج خون میزد دوش
در نیم شبی خیل خیال تو رسید
ورنه جانم خیمه برون میزد دوش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دارم گنهان ز قطره باران بیش
از شرم گنه فگندهام سر در پیش
آواز آید که سهل باشد درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

در خانه خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
بانگی آمد که غم مخور ای درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

شوخی که به دیده بود دایم جایش
رفت از نظرم سر و قد رعنائیش
گشت از پی او قطره ز نان مردم چشم
چندان که زاشک آبله شد بر پایش

آتش بدو دست خویش بر خرمن خویش
چون خود زدهام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

پیوسته مرا ز خالق جسم و عرض
حقا که همین بود و همینست عرض
کان جسم لطیف را به خلونگه ناز
فارغ بینم همیشه ز آسیب مرض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
بندار دویی دلیل بعدست بخط
در جمله‌ی کاینات بی سهو و غلط
یک عین فحسب دان و یک ذات فقط



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

گشتی به وقوف بر موافق قانع
شد قصد مقاصد ز مقصد مانع
هرگز نشود تا نکنی کشف حجب
انوار حقیقت از مطالع طالع

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز دوست ندید هیچ رو در خور عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
شوریده دلم عشق نهد بر سر عشق

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که به عهدها نیایم بیرون
از عهدهی حق گزاری یک دمه عشق

ما را شده است دین و آیین همه عشق
بستر همه محتسب و بالین همه عشق
سیحان الله رخی و چندین همه حسن
انالله دلی و چندین همه عشق

خلفان همه بر درگهت ای خالق پاک
هستند پی قطره‌ی آبی غمناک
سقای سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند بر سر این مثنوی خاک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دامان غنای عشق پاک آمد پاک
زالودگی نیاز با مثنوی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خود اوست
گر ما و تو در میان نباشیم چه پاک

گر فضل کنی ندارم از عالم پاک
ور عدل کنی شوم به یک باره هلاک
روزی صدمبار گویم ای صانع پاک
مثنوی خاکم چه آید از مثنوی خاک

با من یک حاجتی و روحی بیدیک
عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
مالی عمل صالح استظهر به
الجات علیک و اتقا خذ بیدیک

بر چهره ندارم زمسلمانای رنگ
بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن رو سیهم که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
ببروز شدم به هرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا رویه لنگ

در عشق تو ای نگار بر کینه و جنگ
گشتیم سرا پای جهان با دل تنگ
شد دست زکار و ماند پا از رفتار
این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ
چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بیست بی توام دیده به خون
و آن دست بکوفت بی توام سینه به سنگ

برسید کسی منزل آن مهر گسل
گفتم که: دل منست او را منزل
گفتا که: دلت کجاست؟ گفتم: بر او
برسید که: او کجاست؟ گفتم: در دل

درماند کسی که بست در خوبان دل
وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گل معنی جان دید و بماند
پای دل او تا به قیامت در گل

شیدای ترا روح مقدس منزل
سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل
در بحر غمت دست به سر پای به گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
از مهر تو کین خیزد و از قهر تو دل
بر مشغله و میان تهی همچو دهل
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

در باغ کجا روم که نالد بلبل
بی تو چه کنم جلوه‌ی سرو و سنبل
یا قد تو هست آنچه میدارد سرو
یا روی تو هست آنچه میدارد گل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانختر

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب نرسد به حسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

می‌ریست زدشیت خاوران لاله‌ی آل
چون دانه‌ی اشک عاشقان در مه و سال
بنمود چو روی دوست از پرده جمال
چون صورت حال من شدش صورت حال

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال
باشد ز نعت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شریست و وصال
دارد به قصور قابلیت مل

یا رب به علی بن ابی طالب و آل
آن شیر خدا و بر جهان جل جلال
کاندر سه مکان رسی به فریاد همه
اندر دم نزع و قبر هنگام سال

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد به چه کار آید دل

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل
می‌دان به یقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود، عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

چندت گفتم که دیده بردوز ای دل
در راه بلا فتنه میندوز ای دل
اکنون که شدی عاشق و بدروز ای دل
تن درده و جان کن و جگر سوز ای دل

در عشق چه به ز بردباری ای دل
گویم به تو یک سخن زیاری ای دل
هر چند رسد ز یار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل

با خود در وصل تو گشودن مشکل
دل را به فراق آزمودن مشکل
مشکل حالی و طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو، نبودن مشکل

با اهل زمانه آشنایی مشکل
با چرخ کهن ستیزه رایی مشکل
از جان و جهان قطع نمودن آسان
در هم زدن دل به جدایی مشکل

بر لوح عدم لویح نور قدم
لایح گردید و نه درین سر محرم
حق را مشمر جدا ز عالم زیراک
عالم در حق حقست و حق در عالم

رنجورم و در دل از تو دارم صد غم
بی لعل لب حریف دردم همه دم
زین عمر ملولم من مسکین غریب
خواهد شود آرامگهم کوی عدم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

گر پاره کنی مرا ز سر تا به قدم
موجود شوم ز عشق تو من ز عدم
جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم

من دانگی و نیم داشتم جبهی کم
دو کوزه نبید خریدم پاره‌ی کم
بر بریط ما نه زیر ماندست و نه بم
تا کی گویی قلندری و غم و غم

از گردش افلاک و نفاق انجم
سر رشته‌ی کار خوبستن کردم گم
از پای فتنده‌ام مرا دست بگیر
ای قبله‌ی هفتم ای امام هشتم

هم در ره معرفت بسی تاختم‌ام
هم در صف عالمان سر انداختم‌ام
چون پرده ز پیش خویش برداشتم‌ام
بشناختم‌ام که هیچ نشناختم‌ام

حک کردنی است آنچه بنگاشتم‌ام
افگندنی است آنچه برداشتم‌ام
باطل بودست آنچه پنداشتم‌ام
حاصل که به هرزه عمر بگذاشتم‌ام

بستم دم مار و دم عقرب بستم
نیش و دمشان بیکدگر پیوستم
شجن قرنین قرنین خواندم
بر نوح نبی سلام دادم رستم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

گر من گنه جمله جهان کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکون هستم

تب را شبخون زدم در آتش کشتم
یک چند به تعویذ کتابش کشتم
بازش یک بار در عرق کردم عرق
چون لشکر فرعون در آبش کشتم

دیربست که تیر فقر را اماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم
چندانکه خدا غنیست من محتاجم

هر چند به صورت از تو دور افتادم
زنهار میر ظن که شدی از بادم
در کوی وفای تو اگر خاک شوم
زانجا نتواند که ریاید بادم

دی بر سر گور ذله غارت کردم
هر پاکان را جنب زیارت کردم
شکرانه‌ی آنکه روزه خوردم رمضان
در عید نماز بی طهارت کردم

یا رب من اگر گناه بی حد کردم
دانم به یقین که بر تن خود کردم
از هرچه مخالف رضای تو بود
برگشتم و توبه کردم و بد کردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

تا چند به گرد سر ایمان گردم
وقتست کز افعال پشیمان گردم
حاکم ز کلیسیا و ائم ز شراب
کافرتر از آنم که مسلمان گردم

عودم چو نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتمی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

اندوه تو از دل حزین می‌دزدم
نامت ز زبان آن و این می‌دزدم
می‌نالتم و قفل بر دهان می‌فگتم
می‌گردیم و خون در آستین می‌دزدم

گر خاک تویی خاک ترا خاک شدم
چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم
غم سوی تو هرگز گذری می‌نکند
آخر چه غمت از آنکه غمناک شدم

اندر طلب یار چو مردانه شدم
اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید لب بر بستم
او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

آنان که به نام نیک می‌خوانندم
احوال درون بد نمی‌دانندم
گز زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

چونان شده‌ام که دید نتواندم
تا پیش توای نگار بنشانندم
خورشید تویی به ذره من ماندم
چون ذره به خورشید همی‌داندم

گر خلق چنانکه من منم داندم
همچون سگ ز در بدر راندم
ور زانکه درون برون بگرداندم
مستوجب آنم که بسوزاندم

آن دم که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده را به غم فرسودم
می‌پنداشتم عاشق و معشوق دواند
چون هر دو یکیست من خود احوال بودم

عمری به هوس باد هوی بیمودم
در هر کاری خون جگر بالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

من از تو جدا نیوده‌ام تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

هرگز نبود شکست کس مقصودم
آزرده نشد دلی ز من تا بودم
صد شکر که چشم عیب بینم کورست
شادم که حسود نیستم محسودم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

در کوی تو من سوخته دامن بودم
وز آتش غم سوخته خرمن بودم
آری جانا دوش به بامت بودم
گفتی دزدست دزد نبد من بودم

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم به دعا که چشم بد دور ز تو
ای دوست مگر چشم بدت من بودم

یک چند دویدم و قدم فرسودم
آخر بی تو پدید نامد سودم
تا دست به بیعت وفایت سودم
در خانه نشستم و فرو آسودم

ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دهر بزی که من برفتم ز میان
گر من گویم، ز من تویی مقصودم

در خواب جمال یار خود میدیدم
وز باغ وصال او گلی می‌چیدم
مرغ سحرگه ز خواب بیدارم کرد
ای کاش که بیدار نمی‌گردیدم

روزی ز پی گلاب می‌گردیدم
بزمزده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که میسوزندت
گفتا که درین باغ دمی خندیدم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

دیشب که بکوی یار می‌گردیدم
دانی که پی چه کار می‌گردیدم
فریان خلاف وعده‌اش می‌گشتم
گرد سر انتظار می‌گردیدم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم
ور در حضرم تویی آنیس حضرم
القصه بهر کجا که باشد گذرم
جز تو نبود هیچ کسی در نظرم

گر دست تضرع به دعا بردارم
بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفصلات معبود احد
فاصبر صبرا حمیل را بردارم

یا رب چو به وحدت یقین می‌دارم
ایمان به تو عالم آفرین می‌دارم
دارم لب خشک و دیده‌ی تر بپذیر
کز خشک و تر جهان همین می‌دارم

از هجر تو ای نگار اندر نارم
می‌سوزم ازین درد و دم اندر نرم
تا دست به گردن تو اندر نرم
آغشته به خون چو دانه اندر نارم

از خاک درت رخت اقامت نبرم
وز دست غمت جان به سلامت نبرم
بردار نقاب از رخ و بنمای جمال
تا حسرت آن رخ به قیامت نبرم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

آزرده ترم گر چه کم آزار ترم
بی یار ترم گر چه وفادار ترم
با هر که وفا و صبر من کردم بیش
سبحان الله به چشم او خوارترم

جهدی بکنم که دل زجان برگیرم
راه سر کوی دلستان برگیرم
چون پرده میان من و دلدار منم
برخیزم و خود را ز میان برگیرم

ساقی اگر می ندهی می میرم
ور ساغر می ز کف نهی می میرم
بیمانهی هر که بر شود می میرد
بیمانهی من چو شد نهی می میرم

نه از سر کار با خلل می ترسم
نه نیز ز تقصیر عمل می ترسم
ترسم ز گناه نیست آمرزش هست
از سابقه‌ی روز ازل می ترسم

تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم
وز مردن و از کندن جان می ترسم
چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو
من خویش پرستم و از آن می ترسم

مشهود و خفی چو گنج دقیانوسم
بیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

عییم مکن ای خواجه اگر می نوشم
در عاشقی و باده پرستی گوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم
چون بی هوشم به یار هم آغوشم

با رب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

از جمله‌ی دردهای بی درمانم
وز جمله‌ی سوز داغ بی پایانم
سوزنده‌تر آنست که چون مردم چشم
در چشم منی و دیدنت نتوانم

زان دم که قرین محنت و افغانم
هر لحظه ز هجران به لب آید جانم
محروم ز خاک آستانت زانم
کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

یک روز بیوفتی تو در میدانم
آن روز هنوز در خم جوگانم
گفتی سخنی و کوفتی برجانم
آن کشت مرا و من غلام آنم

بی‌مهری آن بهانه‌جو می‌دانم
بی درد و ستم عادت او می‌دانم
جز جور و جفا عادت آن بدخو نی
من شیوه‌ی یار خود نکو می‌دانم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

رویت بینم چو چشم را باز کنم
تن دل شودم چو با تویی راز کنم
جز نام تو پاسخ ندهد هیچ کسی
هر جا که به نام خلق آواز کنم

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را به هوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنه‌ی خلق گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

با چشم تو یاد نرگس تر نکنم
بی لعل تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر به من بی تو دهد آب حیات
کافر باشم که بی تو لب تر نکنم

با درد تو اندیشه‌ی درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
اندیشه‌ی جان برای جانان نکنم

عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم
دردی که ز حد گذشت درمان چه کنم
خواهم که دلم به دیگری میل کند
من خواهم و دل نخواهد ای جان چه کنم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

یادت کنم از شاد و اگر غمگینم
نامت برم از خیزم اگر بنشینم
با یاد تو خو کرده‌ام ای دوست چنانک
در هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

آن بخت ندارم که به کامت بینم
یا در گذری هم به سلامت بینم
وصل تو بهیچگونه دستم ناید
نامت بنویسم و به نامت بینم

تا بردی ازین دیار تشریف قدوم
بر دل رقم شوق تو دارم مرفوم
این قصه مرا کشت که هنگام وداع
از دولت دیدار تو گشتم محروم

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درکه همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

یا رب تو چنان کن که پریشان نشوم
محتاج برادران و خویشان نشوم
بی منت خلق خود مرا روزی ده
تا از در تو بر در ایشان نشوم

هر چند گهی زعشق بیگانه شوم
با عاقبت کنشت و همخانه شوم
ناگاه پری‌رخی بمن بر گذرد
برگردم زان حدیث و دیوانه شوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

هیئات که باز بوی می می شنوم
آوازه‌ی های و هوی و هی می شنوم
از گوش دلم سر الهی هر دم
حق میگوید ولی ز نی می شنوم

دانی که چها چها چها میخوام
وصل تو من بی سر و پا میخوام
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست
یعنی که ترا ترا میخوام

ای دوست طواف خانه‌ات میخوام
بوسیدن آستانه‌ات میخوام
بی منت خلق توشه این ره را
میخوام و از خرانه‌ات میخوام

نی باغ به بیستان نه چمن میخوام
نی سرو و نه گل نه یاسمن میخوام
خواهم زخدای خویش کنجی که در آن
من باشم و آن کسی که من میخوام

سرمایه‌ی غم ز دست آسان ندهم
دل بر نکم زدوست تا جان ندهم
از دوست که یادگار دردی دارم
آن درد به صد هزار درمان ندهم

در کوی تو سر در سر خنجر بنهم
چون مهره‌ی جان عشق تو در بر بنهم
نامردم اگر عشق تو از دل بکنم
سودای تو کافرم گر از سر بنهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم
زاهد به ثواب و من به امید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه به دست
تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

دی تازه گلی ز گلشن آورد نسیم
کز نکبت آن مشام جان یافت شمیم
نی نی غلطم که صفحه‌ای بود از سیم
مشکین رقمش معطر از خلق کریم

ما بین دو عین بار از تون تا میم
بینی الفی کشیده بر صفحه‌ی سیم
نی نی غلطم که از کمال اعجاز
انگشت نیست کرده مه را بدو نیم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایره‌ی حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی زجان خروشان توایم
ور نوازی هم از خموشان توایم

هر چند زکار خود خیردار نه‌ایم
بیهوده تماشاگر گلزار نه‌ایم
بر حاشیه‌ی کتاب چون نقطه‌ی شک
بی کارنه‌ایم اگر چه در کار نه‌ایم

افسوس که ما عاقبت اندیش نه‌ایم
داریم لباس فقر و درویش نه‌ایم
این کبر و منی جمله از آنست که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه‌ایم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

با یاد تو با دیده‌ی تر می‌آیم
وز باده‌ی شوق بی‌خبر می‌آیم
ایام فراق چون به سرآمده‌است
من نیز به سوی تو به سر می‌آیم

مادر ره سودای تو منزل کردیم
سوزیست در آنشی که در دل کردیم
در شهر مرامیان چشم می‌خوانند
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

هر چند که دل به وصل شادان کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوی به هجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ما طی بساط ملک هستی کردیم
بی نقض خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می‌پیوندد
تف بر رخ می که زود مستی کردیم

ما با می و مستی سر تقوی داریم
دنیی طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین هر دو بهم آید راست
اینست که ما نه دین نه دنیی داریم

شمعم که همه نهران فرو می‌گیریم
می‌خندم و هر زمان فرو می‌گیریم
چون هیچ کس از گریه من آگه نیست
خوش خوش بمیان جان فرو می‌گیریم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانحر

ما جز به غم عشق تو سر نفراریم
تا سر داریم در غمت درباریم
گر تو سر ما بی سر و سامان داری
ماییم و سری در قدمت اندازیم

در مصطیها درد کشان ما باشیم
بدنامی را نام و نشان ما باشیم
از بد بترانی که تو شان می بینی
چون نیک بینی بدشان ما باشیم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته به ما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ببرید ز من نگار هم خانگیم
بدرید به تن لباس فرزنگیم
مجنون به نصیحت دلم آمده است
بنگر به کجا رسیده دیوانگیم

ما قیله‌ی طاعت آن دو رو می دانیم
ایمان سر زلف مشکبو می دانیم
با این همه دلدار به ما نیکو نیست
ما طالع خویش را نکو می دانیم

من لایق عشق و درد عشق تو نیم
زنهار که هم نبرد عشق تو نیم
چون آتش عشق تو بر آرد شعله
من دانم و من که مرد عشق تو نیم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانحر

در حضرت پادشاه دوران ماییم
در دایره‌ی وجود سلطان ماییم
منظور خلایقست این سینه‌ی ما
بس جام جهان نمای خلقان ماییم

افتاده منم به گوشه‌ی بیت حزن
غمهای جهان مونس غمخانه‌ی من
یا رب تو به فضل خویش دندانم را
بخشای به روح حضرت ویس قرن

ای چشم من از دیدن رویت روشن
از دیدن رویت شده خرم دل من
رویت شده گل، خرم و خندان گشته
روشن مه من گشته ز رویت دل من

ای دوست ترا به جملگی گشتم من
حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
گر تو زوجود خود برون جستی پاک
شاید صنما به جای تو هستم من

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
باشد که زغم باز رهم مسکین من
عشق آمد واز نیم رهم باز آورد
ماننده‌ی خونیان رسن در گردن

فریاد ز دست فلک بی سر و بن
کاندر بر من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شکر میباید کرد
گر زین بترم کند که گوید که مکن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

ی خالق ذوالجلال وحی رحمان
سازنده‌ی کارهای بی سامانان
خصمان مرا مطیع من می‌گردان
بی‌رحمان را رحیم من می‌گردان

بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

جانست و زبانست زبان دشمن جان
گر جانت بکارست نگه‌دار زبان
شیرین سخنی بگفت شاه صنمان
سر برگ درختست، زبان باد خزان

چندین چه زنی نظاره گرد میدان
اینجا دم ازدهاست و زخم پیلان
تا هر که در آید بنهد او دل و جان
فارغ چه کند گرد سرای سلطان

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
گفتا: از غیر دوست بر بند زبان
گفتم که: غذا؟ گفت: همین خون جگر
گفتم: برهیز؟ گفت: از هر دو جهان

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدق دهان در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غیب و چشمت طوفان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

فریاد و فغان که باز در کوی مغان
می‌خواره ز می نه نام یابد نه نشان
زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان
گشتست نهان گشتن او نیز نهان

هستی به صفاتی که درو بود نهان
دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بود قابل آن
بر قدر قبول عین گشتست عیان

آن دوست که هست عشق او دشمن جان
بر باد همی دهد غمش خرمن جان
من در طلبش دریدر و کوی به کوی
او در دل و کرده دست در گردن جان

یا رب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور بقین دلم منور گردان
روزی من سوخته‌ی سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

یا رب زدو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفا کار دل افکار شدم
دیوانه‌ی خود کن و خلاصم گردان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

دارم گله از درد نه چندان چندان
با گریه توان گفت نه چندان چندان
در و گهرم جمله بتاراج برفت
آن در و گهر چه بود دندان دندان

دنیا گذران، محنت دنیا گذران
نی بر پدران ماند و نی بر پسران
تا بتوانی عمر به طاعت گذران
بنگر که فلک چه میکند با دگران

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را به پرواز رسان
یا رب که به دوستی مردان رهت
این گمشده‌ی مرا به من باز رسان

یا رب تو مرا به بار دمساز رسان
آوازه‌ی دردم بهم آواز رسان
آن کس که من از فراق او غمگینم
او را به من و مرا به او باز رسان

قومی که حقست قبیله‌ی همتشان
تا سر داری مکش سر از خدمتشان
آنرا که چشیده زهر آفاق زهر
خاصیت تریاق دهد صحبتشان

فریاد ز شب روی و شب رنگیشان
وز چشم سیاه و صورت زنگیشان
از اول شب تا به دم آخر شب
اینها همه در رقص و منم چنگیشان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
سر چشمه‌ی آفتاب دیدن نتوان

با گلرخ خویش گفتم: ای غنچه دهان
هر لحظه میبوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که: من بعکس خویان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

حاصل زدر تو دایما کام جهان
لطف تو بود باعث آرام جهان
با فیض خدا تا باید تابان باد
مهر علمت مدام بر بام جهان

بنگر به جهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

چون حق به تفصیل شون گشت بیان
مشهود شد این عالم بر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان
با رتبه‌ی اجمال حق آیند عیان

سودت نکند به خانه در بنشستن
دامنت به دامنم بیاید بستن
کان روز که دست ما به دامن تو است
ما را نتوان ز دامت بگسستن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوالخثر

بل بر زبر محیط قلزم بستن
راه گردش به چرخ و انجم بستن
نیش و دم مار و دم کزدم بستن
بتوان نتوان دهان مردم بستن

از ساحت دل عبار کثرت رفتن
به رانکه به هرزه در وحدت سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین در به سر الماس نشاید سفتن
سوداست که می‌بزم والله که عشق
بکر آمد و بکر هم بخواهد رفتن

از باده بروی شیخ رنگ آوردن
اسلام ز جانب فرنگ آوردن
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه‌ی تو بیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
یا بهر مراد خویش بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی
غازی چو تویی خوشست کافر بودن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دنیا نسزد ازو مشوش بودن
از سوز غمش دمی در آتش بودن
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

در راه خدا حجاب شد یک سو زن
رو جمله‌ی کار خویش را یک سو زن
در مانده‌ی نفس خویش گشتی و ترا
یک سو غم مال و دختر و یک سو زن

یا رب تو ز خواب ناز بیدارش کن
وز مستی حسن خویش هشیارش کن
یا بی‌خبرش کن که نداند خود را
یا آنکه ز حال خود خبردارش کن

یک لحظه چراغ آرزوهاش کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهید یک انگشت به کام تو کشم
از لذت اگر مست نگردی تف کن

خواهی که کسی شوی زهستی کم کن
ناخورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بت را چه گنه تو بت‌پرستی کم کن

درویشی کن قصد در شاه مکن
وز دامن فقر دست کوتاه مکن
اندر دهن مار شو و مال مجوی
در جاه نشین و طلب جاه مکن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گفتم که: رخم به رنگ چون کاه مکن
کس را ز من و کار من آگاه مکن
گفتا که: اگر وصال ما می‌طلبی
گر میکشمت دم مزن و آه مکن

یا رب تو به فضل مشکلم آسان کن
از فضل و کرم درد مرا درمان کن
بر من منگر که بی کس و بی هنرم
هر چیز که لایق تو باشد آن کن

یا رب نظری بر من سرگردان کن
لطفی بمن دلشده‌ی حیران کن
یا من مکن آنچه من سزای آنم
آنچ از کرم و لطف تو زبید آن کن

ای غم‌گذری به کوی بدنامان کن
فکر من سرگشته‌ی بی سامان کن
زان ساغر لبریز که پر می ز غمست
یک جرعه به کار بی سرانجامان کن

ای نه دله‌ی ده دله هر ده یله کن
صراف وجود باش و خود را چله کن
یک صبح با خلاص بیا بر در دوست
گر کار تو بر نیامد آنکه گله کن

در درگه ما دوستی یک دله کن
هر چیز که غیرماست آنرا یله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر در ما
گر کار تو بر نیامد آنکه گله کن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آه جگر سوز سپه‌داری کن
چون بهره‌ی وصل او نداری ای دل
دندان بجگر نه و جگر خواری کن

ای ناله گرت دمبست اظهاری کن
و آن غافل مست را خبرداری کن
ای دست محبت ولایت بدر آی
وی باطن شرع دوستی کاری کن

افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
دشوار جهان بر دلم آسان می‌کن
امروز خوشم به دار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد آن می‌کن

رازی که به شب لب تو گوید با من
گفتار زبان نگردهش پیرامن
زان سر به گریبان سخن برنارد
پیراهن حرف تنگ دارد دامن

عاشق من و دیوانه من و شیوا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

ای زلف مسلسلت بلای دل من
وی لعل لبیت گره گشای دل من
من دل ندهم به کس برای دل تو
تو دل به کسی مده برای دل من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای عشق تو مایه‌ی جنون دل من
حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

شد دیده به عشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم بماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

بختی نه که با دوست در آمیزم من
صبری نه که از عشق بهره‌یزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پایی نه که از دست تو بگیرم من

ای آنکه تراست عار از دیدن من
مهرت باشد بجای جان در تن من
آن دست نگار بسته خواهم که زنی
با خون هزار کشته در گردن من

ای گذشته سراسیمه به دریای تو من
وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من در تو کجا رسم که در ذات و صفات
پنهانی من تویی و پیدای تو من

سلطان گوید که نقد گنجینه‌ی من
صوفی گوید که دلق بشمینه‌ی من
عاشق گوید که درد دیرینه‌ی من
من دانم و من که چیست در سینه‌ی من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس برده گفتگوی من و تو
چون برده در افتد نه تو مانی و نه من

زد شعله به دل آتش پنهانی من
زاندازه گذشت مخنت جانی من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد
معلوم شود مگر پریشانی من

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش این سپهر خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله همه اشک
وز سینه دلی همچو صراحی همه خون

شوریده دلی و غصه گردون گردون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
کاهیده تنی و شعله خرمن خرمن
هر شعله ز کوه قاف افزون افزون

فریاد ز دست فلک آینه گون
کز جور و جفای او جگر دارم خون
روزی به هزار غم به شب می‌آرم
تا خود فلک از برده‌چه آرد بیرون

تا گرد رخ تو سنبل آمد بیرون
صد ناله ز من چون بلبل آمد بیرون
پیوسته ز گل سبزه برون می‌آید
این طرفه که از سبزه گل آمد بیرون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
یک گام زخود برون نه و راه بین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با ما منشین

گر سقف سپهر گردد آینه‌ی چین
ور تخته‌ی فولاد شود روی زمین
از روزی تو کم نشود دان به یقین
میدان که چنینست و چنینست و چنین

گر صفحه‌ی فولاد شود روی زمین
در صحن سپهر گردد آینه‌ی چین
از روزی تو کم نشود یک سر موی
حقا که چنینست و چنینست و چنین

ای در همه شان ذات تو پاک از نشین
نه در حق تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند و صفات
ذات بود از روی تحقق همه عین

یا رب به رسالت رسول الثقلین
یا رب به عزا کننده‌ی بدر و چنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات
نیمی به حسن بخش و نیمی به حسین

بر ذره نشینم بچمد تختم بین
موری بدو منزل ببرد رختم بین
گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم
ناریکی سینه آورد بچتم بین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

هان یاران هوی و ها جوانمردان هو
مردی کنی و نگاه داری سر کو
گر تیر چنان رسد که بشکافد مو
باید که ز یک دگر نگردانی رو

هر چند که یار سر گرانتست به تو
غمگین نشوی که مهربانست به تو
دلدار مثال صورت آینه است
تا تو نگرانی نگرانست به تو

ای آینه را داده جلا صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها
خود آمده‌ای به دیدن صورت تو

دورم اگر از سعادت خدمت تو
بیوسته دلست آینه‌ی طلعت تو
از گرمی آفتاب هجرم چه غمست
دارم چو پناه سایه‌ی دولت تو

جان و دل من فدای خاک در تو
گر فرمایی بیدیده ایم بر تو
وصلت گوید که تو نداری سرما
بی سر بادا هر که ندارد سر تو

ای گشته جهان تشنه‌ی برآب از تو
ای رنگ گل و لاله‌ی خوش‌آب از تو
محتاج به کیمیای اکسیر توایم
بیش از همه عقل گشته سیراب از تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

ای شعله‌ی طور طور پر نور از تو
وی مست به نیم جرعه منصور از تو
هر شی جهان جهان منشور از تو
من از تو و مست از تو و مخمور از تو

ای رونق کیش بت پرستان از تو
وی غارت دین صد مسلمان از تو
کفر از من و عشق از من و زنا از من
دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

ای سیزی سبزه‌ی بهاران از تو
وی سرخی روی گل عذاران از تو
آه دل و اشک بی قراران از تو
فریاد که باد از تو و باران از تو

ابریست که خون دیده بارد غم تو
زهریست که تریاق ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را
بی دل کند و ز دین برآرد غم تو

از دیده‌ی سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و غمت همه نوش کنم
تا از بس من به کس نماند غم تو

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچ کس مباد از غم تو
مسکین من بیچاره درین عالم خاک
سرگردانم چو گرد باد از غم تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانخثر

ای ناله‌ی بپر قرطه پوش از غم تو
وی نعره‌ی رند می‌فروش از غم تو
افغان مغان تیره‌نوش از غم تو
خون دل عاشقان بجوش از غم تو

ای آمده کار من به جان از غم تو
تنگ آمده بر دلم جهان از غم تو
هان ای دل و دیده تا به سر برنکنم
خاک همه دشت خاوران از غم تو

ای ناله‌ی بپر خانقاه از غم تو
وی گریه‌ی طفل بی‌گناه از غم تو
افغان خروس صبح گاه از غم تو
آه از غم تو هراس آه از غم تو

ای خالق ذوالجلال و ای رحمان تو
سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا مطیع من می‌گردان
بی رحمان را ز چشم من گردان تو

ای کعبه پرست چیست کین من و تو
صاحب نظرنند خرده بین من و تو
گر بر سنجند کفر و دین من و تو
دانند نهایت یقین من و تو

ای شمع دلم قامت سنجیده‌ی تو
وصل تو حیوت این ستمدیده‌ی تو
چون آینه پر شد دلم از عکس رخت
سویت نگرم ولیک از دیده‌ی تو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایه‌ی سودا همه تو
هر چند به روزگار در می‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو

ای در دل و جان صورت و معنی همه تو
مقصود همه ز دین و دنیای همه تو
هم با همه همدمی و هم بی همه تو
ای با همه تو بی همه تو نی همه تو

شبهای دراز ای دروغا بی تو
تو خفته بنار ای دروغا بی تو
دوری و فراق ای دروغا بی تو
من در تک و تاز ای دروغا بی تو

درد دل من دواش می‌دانی تو
سوز دل من سزاش می‌دانی تو
من غرق گنه پرده‌ی عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش می‌دانی تو

من میشنوم که می‌نخشیایی تو
هر جا که شکسته‌ایست آنجایی تو
ما جمله شکستگان درگاه توایم
در حال شکستگان چه فرمایی تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوجه‌ها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید ازو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

زلفش بکشی شب دراز آید ازو
ور بگذاری چنگل باز آید ازو
ور بیچ و خمش ز یک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید ازو

عشقست که شیر تر زبون آید ازو
از هر چه گمان بری فزون آید ازو
که دشمنی کند که مهر افزاید
که دوستی که بوی خون آید ازو

ابر از دهقان که زاله می‌روید ازو
دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
ما و دلکی که ناله می‌روید ازو

سودای سر بی سر و سامان یک سو
بی مهری چرخ و دور گردان یکسو
اندیشه‌ی خاطر پریشان یک سو
اینها همه یک سو عم جانان یکسو

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
وی دیده موافقت بکن جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم
بی یار نخواهمت زتن بیرون شو

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
یا رب تو به فضل خویش بستان و بده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

اندر شنش و چار غایب آید ناگاه
در هشتت و دو اسب خویش دارد کوتاه
در هفتم و سوم بفرستد چیزی
اندر نه و پنج و یک ببرد از راه

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
دست هوس از دامن وصلت کوتاه
در کوی تو زان خانه گرفتم که میاد
آزرده شود خیالت از دوری راه

ای زاهد و عابد از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از دست غمت جان ببرد
آن را به تغافل کنشی این را بنگاه

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
گر تو نیروی روندگان را چه گناه
جامه چه کنی کی بود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همی پوش و کلاه

از بس که شکستم و بیستم تویه
فریاد همی کند ز دستم تویه
دیروز به تویه ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری شکستم تویه

جز وصل تو دل به هر چه بستم تویه
بی یاد تو هر جا که نشستم تویه
در حضرت تو تویه شکستم صدبار
زین تویه که صد بار شکستم تویه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

معموره‌ی دل به علم آراسته به
مطموره‌ی تن ز کینه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چیز که غیر تست ناخواسته به

در گفتن ذکر حق زبان از همه به
طاعت که به شب کنی نهد از همه به
خواهی ز بل صراط آسان گذری
نان ده به جهانیان که نان از همه به

از مردم صدرنگ سیه پوشی به
وز خلق فرومایه فراموشی به
از صحت ناتمام بی خاصیتان
کنجی و فراغتی و خاموشی به

ای نیک نکرده و بدبها کرده
و آنگاه نجات خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

زاهد خوشدل که ترک دنیا کرده
می خواره خجل که معصیت‌ها کرده
ترسم که کند امید و بیم و آخر کار
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

گر جا به حرم ور به کلیسا کرده
زاهد عمل آنچه کرده بی جا کرده
چون علم نباشد عملش خواهد بود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

چشمم که سرشک لاله گون آورده
وز هر مزه قطره‌های خون آلوده
نی نی به نظاره‌ات دل خون شده‌ام
از روزن سینه سر برون آورده

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آبنده
عالم چو عبارت از همین امواجست
نیود دو زمان بلکه دو آن پاینده

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده‌ی ناکرده بشیمانم کرد
افسوس ز کرده‌های نافرموده

ما درویشان نشسته در تنگ دره
که قرص جوین خوریم و گه گشت بره
بیران کهن دانند میران سره
هر کس که بما بد نگره جان نبره

تا کی زجهان پر گزند اندیشه
تا چند زجان مستمند اندیشه
آن کز تو توان ستند همین کالبدست
یک مزبله گو مباش چند اندیشه

هجران ترا چو گرم شد هنگامه
بر آتش من قطره فشان از خامه
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
تا همچو کیوتر از تو آرد نامه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

ای چشم تو چشم چشمه هر چشم همه
بی چشم تو نور نیست بر چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمه‌هاست در چشم همه

چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای نفس باریم همه
گر برده ز روی کارها بر گیرند
معلوم شود که در چه کاریم همه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

سودا به سرم همچو پلنگ اندر کوه
غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش و به غربت مانده
چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای
نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای
کارم چو بدست خویش بگذاشته‌ای
می‌رویم از انسان که توام کاشته‌ای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانختر

ای غم که حجاب صبر بشکافته‌ای
بی تابی من دیده و برتافته‌ای
شب تیره و بار دور و کس مونس نه
ای هجر بکش که بی‌کسم یافته‌ای

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
پروانه صفت سوخته‌ای سوخته‌ای

من کیستم آتش به دل افروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
در راه وفا جو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم به صیحت سوخته‌ای

من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانه‌ی با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به کوی دوست از رشکم سوخت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای

هستی که ظهور می‌کند در همه شی
خواهی که بری به حال او با همه پی
رو بر سر می حجاب را بین که چسان
می وی بود اندر وی و وی در می وی

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای به جای
یا خانه امید مرا در دریند
یا قفل مهمات مرا در بگشای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

با پست و بلند دهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جارویی
تا چند توان وضع مکرر دیدن
عزلی نصی قیامتی آشوبی

با سرکشی سپهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جارویی
بگرفت دلم ازین خسیسان یا رب
حشری نشری قیامتی آشوبی

عهدی به سر زبان خود بریستی
صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
تو پنداری به یک شهادت رستی
فردات کند خمار کاکنون مستی

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایه‌ی غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازه‌ی غم بایستی

زلفت سیمست و مشک را کان گشتی
از بسکه بجستی تو همه آن گشتی
ای آتش تا سرد بدی سوختیم
ای وای از آنروز که سوزان گشتی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی
وی قلعه گشای در خیر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده
ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

در کوی خودم مسکن و ماوا دادی
در بزم وصال خود مرا جادادی
القصه به صد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر به صحرا دادی

اول همه جام آشنایی دادی
آخر بستم زهر جدایی دادی
چون کشته شدم بگفتی این کشته‌ی کیست
داد از تو که داد بی‌وفایی دادی

ای شاه ولایت دو عالم مددی
بر عجز و پریشانی حالم مددی
ای شیر خدا زود به فریادم رس
جز حضرت تو بیش که نالم مددی

من کیستم از قید دو عالم فردی
عنقا منشی بلند همت مردی
دیوانه‌ی بیخودی بیابان گردی
لبریز محبتی سرا پا دردی

از چهره همه خانه منقش کردی
وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شیش کردی
عیشت خوش باد عیش ما خوش کردی

عشقم دادی زاهل دردم کردی
از دانش و هوش و عقل فردم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
میخواره و رند و هرزه گردم کردی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخضر

با فاقه و فقر هم نشینم کردی
بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
این مرتبه‌ی مفریان در تست
آیا به چه خدمت این چنینم کردی

ای دیده مرا عاشق باری کردی
داغم زخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که هیچ نتوان گفتن
الله چه خوب کاری کردی

ای دل تا کی مصیبت‌افزا کردی
ای خون شده چند درد پیمایا کردی
انداختیم در بندر و کوی به کوی
رسوا کردی مرا، تو رسوا کردی

ای آنکه به گرد شمع دود آوردی
یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
ور خط به خون ماست زود آوردی

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
گه فصل خزان و گه بهار آوردی
مردان جهان را همه بردی به زمین
نامردان را بروی کار آوردی

ای کاش مرا به نفت آلابندی
آتش بزدندی و نبخشایندی
در چشم عزیز من نمک سایندی
وز دوست جدا شدن نفرمایندی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای خالق ذوالجلال هر جانوری
وی رهرو رهنمای هر بی خبری
بستم کمر امید بر درگه تو
بگشای دری که من ندارم هنری

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری
پایی نه که در کوی تو بایم گذری
چشمی نه که بر خویش بگیریم قدری
روی نه که بر خاک بمالم سحری

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آینه‌ی صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای ذات تو در صفات اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست اما نیست
در ضمن مظاهر از تقید عاری

عالم از نه‌ای ز عبرت عاری
نهری جاری به طورهای طاری
و ندر همه طورهای نهر جاری
سریست حقیقه الحقایق ساری

یا رب یا رب کریمی و غفاری
رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که به رحمت خداوندی خویش
این بنده‌ی شرمنده فرو نگذاری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گیرم که هزار مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را به زمین چه می نهی بهر نماز
آنرا به زمین بنه که بر سر داری

ای شمع نمونه‌ای زسوزم داری
خاموشی و مردن رموزم داری
داری خبر از سوز شب هجرانم
ایا چه خبر ز سوز روزم داری

چون گل بگلاب شسته رویی داری
چون مشک بمی حل شده مویی داری
چون عرصه گه قیامت از انبه خلق
بر آفت و محنت سر کویی داری

ای دل بر دوست تحفه جز جان نبری
دردت چو دهند نام درمان نبری
بی درد زرد دوست نالان گشتی
خاموش که عرض دردمندان نبری

بیوسته تو دل ربوده‌ای معذوری
غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
من بی تو هزار شب به خون در خفتم
تو بی تو شبی نبوده‌ای معذوری

یا شاه تویی آنکه خدا را شیری
خندق جه و مرحب کنش و خبیر گیری
میسند غلام عاجزت یا مولا
ایام کند دلیل هر بی‌پیری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

با گردن روزگار را زنجیری
یا سرکشی زمانه را تدبیری
این زاغوشان بسی پریدند بلند
سنگی چوبی گزی خدنگی تیری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر به جایی نرسیدست کسی
چون زلف بنان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای در سر هر کس از خیالت هوسی
بی یاد تو برنیاید از من نفسی
مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن
من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

گر شهره شوی به شهر شر الناسی
ورخانه نشینی همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر والیاس
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

تا نگذری از جمع به فردی نرسی
تا نگذری از خویش به مردی نرسی
تا در ره دوست بی سر و پا نشوی
بی درد بمانی و به دردی نرسی

که شانه کش طره‌ی لیلا باشی
که در سر مجنون همه سودا باشی
که آینه‌ی جمال یوسف گردی
که آتش خرمن زلیخا باشی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

مزار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه‌ی پیدا و نهانش باشی
زان می‌ترسم که از دل‌زاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی
دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

بگشود نگار من نقاب از طرفی
برداشت سفیده دم حجاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

ای آنکه به کنهت نرسد ادراکی
کونین به پیش کرمت خاشاکی
از روی کرم اگر ببخشی همه را
بخشیده شود پیش تو مشیت خاکی

وصافی خود به رغم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو
فاسد باشد خیال فاسد تا کی

ای دل زشراب چهل مستی تا کی
وی نیست شوونده لاف هستی تا کی
گر غرقه‌ی بحر غفلت و از نه‌ای
تردامنی و هواپرستی تا کی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

ای از تو به باغ هر گلی را رنگی
هر مرغی را زشوق تو آهنگی
با کوه زانده تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

تا بتوانی بکش به جان بار دلی
می‌کوش که تا شوی ز دل بار دلی
آزار دلی مجو که ناگاه کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی

از درد تو نیست چشم خالی ز نمی
هر جا که دل‌بست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعث عمر مامیادت المی

بی با و سران دشت خون آشامی
مردند ز حسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا
هجران کشد و اجل کشد بدنامی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
در دیده نویی و گرنه می‌دوختمی
دل منزل تست ورنه روزی صدبار
در پیش تو چون سپند می‌سوختمی

حفا که اگر چو مرغ پر داشت می
روزی ز تو صد بار خبر داشت می
این واقعه‌ام اگر نبودی در پیش
کی دیده ز دیدار تو برداشت می



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

دردی داریم و سینه‌ی بریانی
عشقی داریم و دیده‌ی گریانی
عشقی و چه عشق، عشق عالم سوزی
دردی و چه درد، درد بی‌درمانی

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
و آن سگ سالی گرسنه در زندانی
از ننگ بر آن نان نهد دندان‌ی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را به سر چاه بری دست زنی
لاحول کنی و دست بر دل رانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را چه که وصف دستگاه تو کنیم
ماییم قرین حیرت و نادانی

هستی که عیان نیست روان در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجز ز کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابوسعید ابوالخیر

گر در طلب گوهر کانی کانی
ور زنده بیوی وصل جانی جانی
القصه حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه دواي دردمندان دانی
راز دل زار مستمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه‌ی سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

گفتی که به وقت مجلس افروختنی
آیا که چه نکتهاست بردوختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

ما را به سر چاه بری دست زنی
لاحول کنی و شست بر شست زنی
بر ما به ستم همیشه دستی داری
گوی عسسی و شامگه مست زنی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی
تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک ورق از علم خموشی خوانی
بسیار بدین گفت و شنوخته زنی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوالخیر

ای واحد بی مثال معبود غنی
وی رازق پادشاه و درویش و غنی
یا فرض من از خزانه غیب رسان
یا از کرم خودت مرا ساز غنی

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
و آنرا به نماز و طاعت آباد کنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر زانکه هزار کعبه آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بہتر که هزار بنده آباد کنی

ای آنکه سپهر را بر از ابر کنی
وز لطف نظر به سوی هر گبر کنی
کردند تمام خانه‌های تو خراب
ای خانه خراب تا به کی صبر کنی

ای خوانده ترا خدا ولی ادر کنی
بر تو ز نبی نص جلی ادر کنی
دستم تهی و لطف تو بی پایانست
یا حضرت مرتضی علی ادر کنی

تا ترک علابق و عوابق نکنی
یک سجده‌ی شایسته‌ی لایق نکنی
حفا که ز دام لات و عزى ترهی
تا ترک خود و جمله خلابق نکنی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

یا رب در خلق نکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی به گرم
با موی سفید رو سیاهم نکنی

یا قوت ز دیده ریختم تا چه کنی
در پای عم تو بیختم تا چه کنی
از هر که به تو گریختم سود نکرد
از تو به تو در گریختم تا چه کنی

دنیای دنی پر هوس را چه کنی
آلوده‌ی هر ناکس و کس را چه کنی
آن بار طلب کن که ترا باشد و بس
معشوقه‌ی صد هزار کس را چه کنی

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

باز ای که تا صدق نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو بنا
کی زنده گذاردم که بازم بینی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
ذرات جهان را همه نیکو بینی
در آینه کم نگر که خودبین نشوی
خود آینه شو تا همگی او بینی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

میدان فراخ و مرد میدانی نی
مردان جهان چنانکه میدانی نی
در ظاهرشان به اولیا می مانند
در باطنشان بوی مسلمانی نی

ای در خم جوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل یک سر موی
ظاهر که به دست ماست شستیم تمام
باطن که به دست تست آنرا تو بشوی

هان مردان هان و هان جوانمردان هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی
زنهار زیار خود مگر دانی روی

در کوی تو میدهند جانی به جوی
جانی چه بود که کاروانی به جوی
از وصل تو یک جو بجهانی آرد
زین جنس که ماییم جهانی به جوی

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع فیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا
قانون نجات از اشارات مجوی

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
خواهی که ز خواب جهل بیدار شوی
در صدق طلب نجات، زیرا که به صدق
شایسته‌ی فیض نور انوار شوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانختر

در مدرسه گر چه دانش اندوز شوی
وز گرمی بحث مجلس افروز شوی
در مکتب عشق با همه دانایی
سر گشته جو طفلان نوآموز شوی

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
سر حلقه‌ی عارفان و مستان نشوی
تا در نظر خلق نگردی کافر
در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

گر صید عدم شوی زخود رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
می‌دان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
ابن هر دو به نزد اهل معنی کاهی
گر عاشق صادقی زهر دو بگذر
تا دوست ترا به خود نماید راهی

آمد بر من قاصد آن سرو سہی
آورد بھی تا نبود دست تہی
من هم رخ خود بدان بھی مالیدم
یعنی ز مرضی نهادہ‌ام رو به بھی

تا تو هوس خدای از سر نپہی
در هر دو جهان نباشدت روی بھی
ور زانکہ به بندگی فرود آری سر
ز اندیشہی این و آن بکلی برہی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

پاکی و منزهی و بی همتایی
کس را نرسد ملک بدین زیبایی
خلفان همه خفته‌اند و درها بسته
یا رب تو در لطف بما بگشایی

گفتم که کرابی تو بدین زیبایی
گفتا خود را که من خودم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه جمال و هم بینایی

ای دلبر عیسی نفس ترسایی
خواهم که به پیش بنده بی ترس آبی
گه اشک ز دیده‌ی ترم خشک کنی
گه بر لب خشک من لب ترسایی

بردارم دل گر از جهان فرمایی
فرمان برم از سود و زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی
برخیزم اگر از سر جان فرمایی

آنجا که بیایی نه پدیدی گویی
آنجا که نیایی از زمین بر رویی
عاشق کنی و مراد عاشق جویی
اینست خوشی و ظریفی و نیکویی

آینه صفت بدست او نیکویی
زین سوی نموده‌ای ولی زان سویی
او دیده ترا که عین هستی تو اوست
زانش تو ندیده‌ای که عکس او بی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخضر

ای آنکه بر آرنده حاجات تویی
هم کافل و کافی مهمات تویی
سر دل خویش را چه گویم با تو
چون عالم سر و الخفیات تویی

ای آنکه گشاینده‌ی هر بند تویی
بیرون ز عبارت چه و چند تویی
این دولت من بس که منم بنده‌ی تو
این عزت من بس که خداوند تویی

سبحان الله بهر غمی بار تویی
سبحان الله گشایش کار تویی
سبحان الله به امر تو کن فیکون
سبحان الله غفور و غفار تویی

الله تویی وز دلم آگاه تویی
درمانده منم دلیل هر راه تویی
گر مورچه‌ای دم زند اندر تک چاه
آگه ز دم مورچه در چاه تویی

ای آنکه به ملک خویش پابنده تویی
وز دامن شب صبح نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

از زهد اگر مدد دهی ایمان را
مرتاض کنی به ترک دینی جان را
ترک دنیا نه زهد دنیا زیراک
نزدیک خرد زهد نخوانند آن را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان ربامیات ابو سعید ابوانختر

آن عشق که هست جزء لاینفک ما
حاشا که شود به عقل ما مدرک ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین
ما را برهاند ز ظلام شک ما

در رفع حجب کوش نه در جمع کتب
کز جمع کتب نمی شود رفع حجب
در طی کتب بود کجا نشه‌ی حب
طی کن همه را بگو الی الله انب

شیرین دهنی که از لبش جان میریخت
کفرش ز سر زلف پریشان میریخت
گر شیخ به کفر زلف او ره می برد
خاک ره او بر سر ایمان میریخت

گر طالب راه حق شوی ره پیداست
او راست بود با تو، تو گر باشی راست
وانگه که به اخلاص و درون صافی
او را باشی بدان که او نیز تراست

من بنده‌ی عاصم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

دوزخ شرری ز آتش سینه‌ی ماست
جنت اثری زین دل گنجینه‌ی ماست
فارغ ز بهشت و دوزخ ای دل خوش باش
با درد و غمش که یار دیرینه‌ی ماست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

سوفسطایی که از خرد بی‌خبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالیست ولی
بیوسته حقیقتی درو جلوه‌گرست

کردیم هر آن حیل‌ه که عقل آن دانست
تا بو که توان راه به جانان دانست
ره می‌نبریم وهم طمع می‌نبریم
توان دانست بو که نتوان دانست

آترا که حلال زادگی عادت و خوست
عیب همه مردمان به چشمش نیکوست
معیوب همه عیب کسان می‌نگرد
از کوزه همان برون تراود که دروست

عالم به خروش لاله الا هوست
عافل بگمان که دشمنست این با دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

در درد شکی نیست که درمانی هست
با عشق یقینست که جانانی هست
احوال جهان چو دم به دم میگردد
شک نیست درین حال که گردانی هست

گر درویشی مکن تصرف در هیچ
نه شادی کن بهیج و نه غم خور هیچ
خرسند بدان باش که در ملک خدای
در دنیی و آخرت نباشی بر هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوان رباعیات ابو سعید ابوانخثر

بی شک الفسیت احد، ازو جوی مدد
وز شخص احد به ظاهر آمد احمد
در ارض محمد شد و محمود آمد
اذ قال الله: قل هو الله احد

جانا من و تو نمونه‌ی برگاریم
سر گر چه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون چون برگار
در آخر کار سر بهم باز آریم

در درویشی هیچ کم و بیش مدان
یک موی تو در تصرف خویش مدان
و آنرا که بود روی به دنیا و به دین
در دوزخ یا بهشت درویش مدان

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه
ور بی تو غمی خوردم از آن غم توبه
و آن نیز که بعد ازین برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly